

پیش از باز کردن چشمانم سوزش خفیفی در بینی ام حس میکنم. بوی تند پیاز و سیر اتاق را انباشته. پنجره اتاق باز است و صدای سرخ شدن پیاز و سیر در روغن چنان است که گویی کسی به در آهنین با مشتی سنگجمل ضربه میزند. چشمانم را میمالم و به خود میگویم "خاله عارفه چرا در این صبح وقت آشپزی میکند؟"

هم اتاقی ام بلال سرش را از کتابچه ای که در آن چیزی مینویسد بلند نمیکند. بلال پانزده ساله است، فقط سه سال بزرگتر از من. همیشه آرام است مثل یک پیر مرد. هنوز در حال نوشتن است و میگوید: مسعود، مطمئن هستم این هفته کا کایت میاید. بیاد داشته باش که صبر تلخ است ولی ثمر شیرین دارد. بلال همیشه اینطور صحبت میکند، چیز های عجیبی میگوید و از ضربالمثل ها طوری استفاده میکند که گویی بخشی از گفتگوی معمولی اند. کاکایم، صبر و میوه چه ربطی به پیاز بد بو دارد؟ بلال بهترین دوست من است اما من گاهی نمیدانم از چه حرف میزند.

از رختخواب بلند میشوم و لحافم را مرتب میکنم. سعی میکنم به این فکر نکنم که امروز چه روزی است.

پنجشنبه است، یعنی آخر هفته در راه است. روزی که بچه های پرورشگاه با خانواده های دور خود بیرون از اینجا به دنیای واقعی و دیدن ماجرا های آن میروند. وقتی بر میگردند شاد تر اند و گاه لباس های نو بر تن و لبخند به لب دارند.

پسران یتیم خانه مرا اذیت میکنند چون جایی برای رفتن ندارم. بلال هم خانواده ندارد، اما او را اذیت نمکنند. او جواب های مثل "با نان و پیاز راضی ام" میدهد. معنی این گفته هر چه است اذیت و تمسخر دیگران را پایان میدهد. سعی میکنم مثل بلال راضی باشم، اما تماشای رفتن بقیه بچه ها ناراحتم میکند. من فقط یک کاکا دارم که او هم دیرپست به سراغم نیامده. ممکن گپ بلال درست باشد و او امروز بیاید. کسی چه میداند



چپک های زرد پلاستیکی ام را به پا میکنم. چپک های همه ما یکرنگ و یکسان است و از من باز هم یکی شش نمره و یکی هفت. در حال بیرون شدن از اتاق هستم، بلال به ارامی میگوید: اگر کاکایت این هفته نیاید حد اقل تعداد ما کمتر خواهد بود. بلال میگوید جمعه ها با تعداد کم بچه ها، و نان چاشت با تخم مرغ سرخ شده و نان گرم، با ارامش و سکوتش یک هدیه است، اما هردوی ما میدانیم که این پاداش بیکیستی ماست.

میگویم "بلال، وقتی نوشتن ات تمام شد بیا فوتبال بازی کنیم. من میروم توپ های خوب را پیش از بیدار شدن دیگر بچه ها بگیرم" در حالیکه به طبقه پایین میروم چپک هایم روی سنگ مرمر سیاه رنگ دهلیز جر جر صدا میکند.



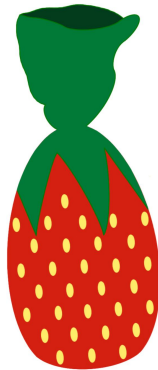
دردهلیز بوی نم را حس میکنم. هر وقت از زینه ها پایین میشوم میفهمم که خاله عارفه با صافی نمناک و نم بویش کتاره ها را صافی زده.

در روی حویلی خاله عارفه روی سطل پلاستیکی سرخ رنگ که سرچپه گذاشته نشسته و بعد از ایشیزی و پاککاری روزمره استراحت میکند. احساس بدی دارم که امروز در فکرم با او بد رفتار کردم. با یکدست پیشانی اش را میمالد و با دست دیگر گیلاناشک فرانسوی پر از چای سبز را به دهنش نزدیک کرده قلب قلب با صدای بلند چای مینوشد.

صدای اشپلاق دیگ بخار از اشپزخانه شنیده میشود و در پشت سرش روی طناب کج و کور از صافی تارتار شده و کهنه قطره قطره اب روی کانکریت میریزد. بدلم میگویم خدا کند صافی ها زود خشک شوند. ما از این طناب به جای جال والیبال استفاده میکنیم.

جاکت فولادی همیشگی اش را به تن دارد و به من لبخند میزند. من هم تبسم میکنم. گاهی با خود میگویم کاش او مادرم بود. دستم را به سینه گذاشته میگویم "صبح بخیر خاله عارفه" دست به سینه سلام دادن برایم علامت احترام است. دوستش دارم و میدانم او هم مرا دوست دارد. او اکثرا کومه های مرا میفشارد و میگوید: "با رفتار خوب و دیدن گل رویت روز های غمگین ام بهتر میشود". سلام صبح او همیشه تعارف های پی در پی است. "ببین نام خدا قدرت چقدر بلند شده. این پطلون دگه برت بسیار کوتاه است مسعود بچیم. ده جانت تنگ هم شده. فکر میکنم نماز صبح ات را خوانده ای بچه گلم که اینقدر وقت بیرون امدی. حالی بیگی جان خاله خود یک چای به چوکیدار ببر". سرش را به طرف دروازه ورودی تکان میدهد، جایی که چوکیدار نشسته.

کمی چای در گیلان پاک میریزد و گیلان را ابکش میکند. بعد گیلان را چای پر میکند. وقتی چای میریزد چایجوش نقره یی رنگ را بلند میگیرد. من صدای چای ریختن اش را دوست دارم و با ان احساس آرامش میکنم. همراه گیلان چای نعلبکی پر از شربنی گک های سرخ با نوک سبز که به شکل توت زمینی است را بدستم میدهد. این شربنی ها مخصوص مهمان هاو اخر هفته هاست. خاله عارفه به من چشمک میزند و میگوید "یکی در حبیب بان پسان میخوری". با احتیاط یک دانه شربنی در جیب پطلونی که برایم بسیار کوتاه و تنگ است میگذارم.



چوکی دار نو ما مردیست ارام با ریش دراز و چشمان ابی روشن. وقتی چای و شربنی را میگیرد، حرفی نمی زند. من هیچگاه ندیده ام خاله عارفه با او صحبت کند. چوکیدار سابق برادر خاله عارفه بود که چون بسیار پیر شده و از عهده کار بر نمی امد بر طرف شده بود.

شاید به همین دلیل خاله عارفه از چوکیدار نو خوشش نمی امد. یکبار شنیدم که خاله عارفه با صدای بسیار اهسته گفت "مه از سیل کدن این ادم به طرف بچه گکا بدم مییایه". ندانستم منظورش چه بود اما بخود گفتم مه بچه گک نیستم.

اهسته اهسته بچه ها بعد از خوردن صبحانه به حویلی امد و با روحیه خوب و امید برای دیدن خانواده های شان شروع به توپ بازی میکنند. توپ فوتبال با شوت های بینظم بچه ها روی زمین اسفالت شده با چهارخانه بزرگ جزبازی که نمیدانم چه وقت با رنگ سفید کشیده شده از یک طرف به طرف دیگر لول میخورد. نزدیک اشپزخانه،

پهلوی چاه سر بسته اب ، و در داخل تعمیر باقی بچه ها با همدیگر گپ میزنند، تشله بازی میکنند و یا هم به بازی های خود ساخته که اکثرا بازی های جنگی است مشغول اند. بازی فوتبال را ترک میکنم و به سمت صفه جاییکه بلال ایستاده میروم. با دیدن بلال به یاد کاکایم می افتم و دلم میلرزد. یادم میاید که در آخرین ملاقات کاکایم بعد از شیربخ خوردن مرا به دکان خیاطی که در آن شاگرد بود برد و وعده کرد که برایم دریشی بدوزد. شانه هایم را تکان میدهم که خاطره امروز را فراموش کنم.

بلال روی صفه نشسته با پسرک هشت ساله ای که او را کله سرخ صدا میکنند گپ میزند. مو های پسرک سرخ حنایی است و در زیر روشنی افتاب برق می زند. پهلوی شان مینشینم. انها درمورد اینکه پدر کدام یک قد بلند تر بوده صحبت میکنند. کله سرخ متیقن است که پدرش قد بلند بوده و او روزی شش فوت قد خواهد داشت. به پاهایش اشاره میکند و ذوق زده میگوید "بین پا های من از سنم بزرگتر است، قدم هم بلند است و بلند تر خواهد شد" خالهای کوچک روی صورت چاقش او را جذاب تر ساخته.

بلال دستش را به شانه کله سرخ میماند و میگوید "مه همی حالی قد بلند هستم چوچه جان. تو شاید بلند شوی اما مه بلند هستم. پدر مه حتما قد بلند بوده" بلال صدایش را صاف میکند و اهسته و شمرده میگوید "هیچ گلی بی خار نیست. گپ تنها به قد نیست لالا". مثل من اینها هم هیچگاه پدر شانرا ندیده اند.

کله سرخ رویش را بطرف من میچرخاند و با این حرکت موهایش مثل موج روی پیشانی اش میریزد. با صدای نازکش میگوید "اگر کاکایت امروز امد پاهایشه بین که کلان است یا خرد" بلال منتظر من نمیماند و میگوید "مسعود مثل مه اس. از همی حالی قدش بلند اس"

پیش از اینکه چیزی بگویم، فشار دست بزرگی را در شانه ام حس میکنم. سرم را میچرخانم. استاد فرید مدیر پرورشگاه با دریشی سوتنگ کریمی رنگ که برایش تنگ است بالای سرم ایستاده. وقتی استاد دریشی میپوشد ما میفهمیم که مهمان میاید. استاد شانه پلاستیکی اش را از جیب کرتی اش بیرون میکند و موهایش را که سیاهتر از رنگ بوت هایش است شانه میزند و میگوید "امروز یک مهمان خارجی میایه مسعود اغا، یادت باشه که از خرابی جنریتور برشان بگویی. کله سرخ بچیم توام ترانه نو ته حتما بخوانی" از صدای پریشان استاد فرید میتوانم حدس بزنم که دیدار این مهمان غافلگیرش کرده.

تلفون دستی کوچک نوکیه در دست استاد یک بار زنگ میزند. به اصطلاح یک مس کال. استاد با عجله به تلفونش نگاه کرده بعد دست هایش را به سمت در تکان می دهد و به چوکیدار میفهماند که در را باز کند. سر و صدای باز شدن دروازه دو پله یی اهنی توجه همه بچه ها را جلب میکند. بچه های که فوتبال بازی میکردند راه را باز می کنند و موتر زره دار سیاه رنگ به حویلی داخل میشود. صدای سنگچلها در زیر تایر های بزرگ زره دار مثل صدای اشپزی خاله عارفه و سرخ کردن پیاز در روغن داغ است.

کله سرخ با صورت شاداب و فربه اش معمولا اولین پسری است که به مهمانها نشان داده میشود. مو های سرخ جلادارش خارجی ها را متعجب میسازد. وظیفه جلب توجه مهمانها در گذشته کار من بود. حس میکنم پشت امروز ها دق شده ام. بزرگتر ها با من بسیار مهربانتر بودند و وقتی صورتم را با انگشتان شان میفشردند ،مرا بچه شرین خطاب میکردند. همیشه ساجق و شرینی خارجی برایم میدادند. حالا که دیگر قد بلند و لاغر اندام هستم و شرینی کودکانه ندارم فقط خاله عارفه این کار را میکند. اینروز ها مسولیت هدایت تور های مهمانان به عهده من است، چون برای اینکار نیازی به جذابیت نیست. فقط فهمیدن و صحبت کردن به زبان انگلیسی کار است که من خوب بلد هستم. در جریان هر بازدید کمبود های پرورشگاه را به تقصیل یاد میکنم ،مگر این بازدید کنندگان به ندرت برای کمک به ما باز میگردند.

مردی با لباس رنگ و رو رفته عسکری از سیت پیشروی زره‌دار به سرعت پایین می‌شود. این مرد حتماً محافظ مهمان‌هاست. به اطراف نگاه میکند، گویی در حویلی دشمن کمین کرده. بعد از بررسی سریع دروازه عقب موتر را باز میکند و زنی کوتاه قد با بوته‌های جلا دار پیاده می‌شود. چادرش را روی سرش منظم میکند. به اطراف حویلی نگاه میکند و با صدای بلند می‌گوید "واوو". و به طرف پمپ چاه می‌بیند. بچه به صدای بلند می‌گویند "how are you" و thank you. تنها دو جمله ای که به انگلیسی بلد اند.

استاد فرید فوراً به مهمانان نزدیک می‌شود و دست به سینه، با خم کردن سرش سلام می‌دهد. کله سرخ را به جلو تپله کرده بقیه بچه‌ها را دور میکند. زن مو طلایی به کله سرخ نگاه میکند و به انگلیسی می‌گوید وای چه پسرک شربینی. ترجمان مهمان مرد لاغر اندامیست که به استاد فرید شباهت زیاد دارد. ترجمان سعی میکند خانم را به ساختمان اصلی هدایت کند و می‌گوید "مادام برای صرف چای بروید داخل ساختمان". اما خانم همچنان با دقت به ما و اطرافش نگاه میکند.

بچه‌های خردسال بسیار هیجان دارند. فکر میکنند شاید مهمان تحفه‌ها و هدایایی برایشان آورده باشد. بچه‌ها به شکل قطار یکی پشت دیگری ایستاده‌اند. خانم مو طلایی به قطار پسران یتیم نگاه میکند، لبخندی می‌زند و می‌گوید "چقدر شربین هستید. ایا کسی میتواند تحفه‌ها را از موتر بیاورد؟" خارجی‌ها معمولاً هدیه‌های می‌آورند، اما من دیگر هیجان زده نمیشوم و با یک نگاه میدانم که باز هم خرسک‌های تکه‌ای پت دار است.

با انهم بچه‌های خردسالتر امیدوارتر اند. پسری به دیگری می‌گوید "خدا کند توپهای نو آورده باشد، شاید هم چیزهای بهتر مثل بایسکل یا ساعت باشد" ساعت و بایسکل هرگز اتفاق نیفتاده. کوچکترها رویا پردازترند. وقتی قوطی‌های خرسک‌ها و مرغابی‌های پت دار را می‌بینند چند نفرشان اهسته از صف طوری بیرون میشوند که استاد فرید متوجه نشود.

در حالیکه خرس‌های یاسمنی رنگ و مرغابی‌های زرد را بدست بچه‌ها میدهد به صدای بلند می‌گوید "سلام، من کاترین هستم و این هدیه‌ها برای شماست". چند نفر از بچه‌ها با تشکر و با اشاره سر هدیه را مودبانه رد میکنند، بعضی هم با گرفتن تحفه‌شان، یک پوز فوری و یک عکس با کاترین گرفته از میدان دور میشوند. انعه‌ای که تحفه‌ها را رد کرده‌اند خوب میدانند که استاد فرید سرزنش‌شان خواهد کرد. من چند قدم دور تر منتظر می‌مانم و خوشحالم که بالین تور ساعات سنگین روز سریعتر می‌گذرد.



مهمانان در دفتر استاد فرید چای و شربتی میخورند. من در کنار در منتظر هستم تا کاترین و ترجمانش را در بازدید از پرورشگاه رهنمایی کنم. آنها از دیدن تشناب تازه اباد شده شگفت زده میشوند و من میگویم "تشناب قبلی نلدوانی نشده بود. این تشناب به کمک مالی سفارت کانادا درست شده". وقتی داخل ساختمان اصلی میرویم من به دیوار ها اشاره میکنم و میگویم "ببینید ، دیوار ها درز کرده، هوا را متوجه شده اید که چقدر گرم است. جنریتز سوخته. نه پکه داریم و نه کولر."

مهمان به دیوار دست کشیده میگوید "دیوار ها کانکریت است ، سرد مثل کولر مجانی، شما طالعمند هستید، اتاقهای سفارت بسیار گرمتر از اینجا است". ترجمان این قسمت گفتار کاترین را به فارسی ترجمه میکند. استاد فرید میخندد تا به او نشان دهد که از گفته های او خوشش آمده. من ساکت ایستاده ام و به خود میگویم :قصه جنریتز بخیالم که مفت شد.

کاترین با هر پسری که در ساختمان یا حویلی روبرو میشود میپرسد که در آینده میخواهید چه کاره شوید؟ جواب بچه هاهم مثل همه، داکتر، معلم یا افسر پولیس است. اکثر شان هر چه از دیگران میشوند تکرار میکنند. حتی بلال، کسی که ارزوی شاعری و شعر گفتن دارد میگوید "معلم". او بحث اضافی را دوست ندارد. بچه ها همه با تبسم با یک کلمه جواب میدهند و دیگر از هیجان بازدید مهمان خارجی خبری نیست.

کاترین با من بیشتر از بقیه صحبت میکند. چون انگلیسی میفهمم با من راحت تر است. میپرسد "مسعود تو بزرگ شدی چه کاره میشوی؟" چون من فوراً جواب نمیدهم، استاد فرید با عجله به ترجمان میگوید به خانم بگو که مسعود بجز یک کاکا که ماه ها دیدنش نمی اید خویش و قوم دیگری ندارد. پدرش پیش از تولدش فوت شده. مسعود اخر های هفته هم اینجا است. دلیلی که انگلیسی خوب بلد است همین است. او وقت زیاد برای اموختن زبان دارد. استعداد و شوق اش هم معلوماتار مهم است" و بصرم دست میکشد.

ترجمان گفتار استاد فرید را به انگلیسی ترجمه میکند. کاترین با صدای غمگین میگوید " اخ ، پدرش در جنگ کشته شده، در سالهای جنگ بسیار افغانها جان خود را از دست دادند. " کاترین سرش را به تکان میدهد و رو به من سوالش را تکرار میکند. جواب میدهم "من میخواهم داکتر شوم" نه اضافه میکنم که پدرم داکتر بود نه تصحیح میکنم که پدرش اثرسکته قلبی مرده است نه در جنگ. خانم از شنیدن مکرر میخواهم داکتر شوم خسته به نظر میاید. بدلم گشت بگویم من پلان دارم در مورد قلب و امراض قلبی تخصص بگیرم تا دیگر کسی پیش از تولد فرزندش نمیرد. اما نگفتم. میخواهم به به اشخاص نادار در دوران صلح و یا جنگ مجانی کمک کنم تا کودکان کمتری در اثر فقر یتیم شوند، اما نگفتم.

کاترین خسته از قصه های یکنواخت بسوی زرها در حرکت میکند و من فکر میکنم همان جواب ( میخواهم داکتر شوم) کافی بوده است.

استاد فرید اصرار دارد که مهمان ها برای نان چاشت بمانند. کاترین با هیجان به سوی ترجمان میبیند و نظر او را میپرسد. ترجمان سرش را به علامت نه تکان داده از مشکل ترافیک یاد میکند.

این اصرار برای نان چاشت و رد پیشنهاد کاملاً نمایشی بود. من خودم چند دقیقه پیش شنیده بودم که استاد فرید و ترجمان در باره نان چاشت امروز که قورمه لوبیای سرخ و نان خشک است و مناسب مهمان خارجی نیست صحبت میکردند. اینرا هم شنیدم که استاد فرید به ترجمان گفت "دفعه بعد برای گوشت، برنج و میوه مهمان ما باشید".

کاترین چند عکس و یک ویدیوی کوتاه از خواندن کله سرخ میگیرد و من خوب میدانم که دیگر او را نخواهیم دید.

غذای امروز قورمه لوبیای سرخ با توتۀ های نان دیروزی و بادرنگ پوست شده است . همه ما این غذا را دوست داریم و خاله عارفه انرا معمولا پنجشنبه ها میپزد. او میگوید "میخواهم پیش خویش و قومای تان شکم سیر و خوشحال بروید".

لقمه یی از لوبیا برمیدارم و با خود عهد میکنم که دیگر به کاکایم فکر نکنم.

نویسنده: مینه شریف

ارت: شمایل شالیزی

ترجمه: م. شریف